



نه سنگی، نه گوری

عشرت رحمانپور

نبات از توی کیفش در آورد و گرفت جلو او:
 «بفرمایین.»
 تعارف کرده بود و خندیده بود:
 «نمک گیر نمی شی، بگیر.»
 آب نبات را گذاشته بود گوشه لپش و به
 زن نگاه کرده بود:
 «هم سن و سالای مادرمه...»
 پریوش افتاده بود روی دنده پرس و جو:
 «کنکور داری خانوم خانوما؟»
 سر تکان داده بود.
 وسط های گپ و گفت عفش گرفته بود
 و کنار دیوار بالا آورده بود. پریوش کنجکاو
 نگاهش کرده بود.
 «آبستی؟ بد ویاری نه؟ خونه ات کجاس؟
 می خوای باهات پیام تا خونه ات؟»
 لب و دهانش را با سر آستین پاک کرده و

بندازه...»
 نشیمنش روی چمدان درد گرفته بود. پا
 شد و راه افتاد. رفت توی پارک. اول صبح
 بود و جز چند نفر که دور حوض می دویدند
 و چند تایی هم پیر و پاتیل که با وسایل
 ورزشی با پوکی استخوانشان دست و پنجه
 نرم می کردند، کسی توی پارک نبود. گوشه
 دنجی پیدا کرد. نیمکت سرد بود و سرمایش
 از لابلای آن همه لباسی که پوشیده بود به
 تنش راه پیدا کرد و مور مورش شد. دست ها
 را زیر بغلش گذاشت تا گرم شوند.
 «همین جا بود که باهات آشنا شدم. با
 همین زنی که گور به گوری. با یه آب نبات و
 چار تا کلمه حرف خرم کرد.»
 روی نیمکت پارک نشسته بود و تو عالم
 خودش بود که زن نشست کنارش. دو تا آب

چمدان را گذاشت لب جدول و نشست
 روش. سرما سرمایش شد و قوز کرد توی
 خودش و شال را کشید جلوی دماغ و
 دهانش. دم صبح بود و کم کم سر و کله
 آدم ها توی خیابان پیدا می شد. آدامسی
 را که ته جیبش بود گذاشت توی دهان و
 شیرینی اش را مکید. شکمش به قار و قور
 افتاده بود. از دیروز تا حالا چیزی نخورده بود.
 روی لچ و لجبازی با پریوش.
 «با خودم لچ کردم و این طفل معصوم،
 اون که ککش هم نگزید.»
 دست گذاشت روی شکمش و دلش
 لرزید.
 «نمیشه که تمام روز این جا بشینم. زنی که
 بی معرفت حتماً تا حالا بیدار شده و دیده
 جا تره و بچه نیست، نیومد دم در یه نگاهی

«از کنار خیابون و ایستادن و هول و تکون دم به دقیقه داشتن که بهتره. دست کم یه سقف بالای سرم هست. بچه ام که دنیا اومد یه فکری می کنم.»

پریوش مدام زیر گوشش خوانده بود.
«عقلم خوب چیزیه والله. اصلاً تو خودت چه تاجی به سر بابا ننه ات زدی که این حرومزاده به سر تو بزنه؟ غیر از اینه که تا پستونات جونہ زد و زیر بغلت مو در آورد، فیلت هوای هندستون کرد و با یه جعلنق در رفتی؟ اصلن اومدی تهرون گه کی رو بخوری؟ پسره که واسه ات می مرد چی شد؟ بیهو کدوم گوری غیبش زد؟ باز نگو رفته ژاپون عملگی کنه و پول در آره و برگرده عقدت کنه. بابا خوش خیال یارو کیفشو کرد و فلنگو بست. حالیتہ؟ الانم حتماً لالنگ یه هالوی دیگه داره حال می کنه.»

یادش آمد که چقدر گریه می کرد و پریوش متلک بارانش می کرد.
یک بار که گفته بود:

«خب بچه مه، دوستش دارم. نمیتونم که بندازمش دور.»

پریوش شیشکی آبداری برایش بسته بود.
«بچه مه... بچه مه... نشاشیده شب درازه. بذار از اون هلفدونی بیاد بیرون تازه اول بدبختیتہ. یه عمر اسیر و ابرش میشی. آویزونت میشه و از کار و زندگی میندازدت. اونوقت از کجا میخوای بیاری خرجشو بدی؟ باغ بالا پائینتو می فروشی یا ارث و میراث بابای گور به گوریشو خرجش می کنی؟ نمیندازیش، ننداز. اما حرف گوش کن.»

موزیانه مهربان شده بود. دستی به موهاش کشیده بود و نوازشش کرده بود.

«چیہ؟ چرا غمبرک زدی؟ پاشو چایی بذار صبحونه بخوریم، انگار کن خونہ خودته. پاشو. مهمون میآد برامون.»

دست و رو را شسته بود و صبحانه را حاضر کرده بود. سر سفره پریوش زده بود به صحرای کربلا.

«بین دختر جون به خودت لچ نکن. بچه میخوای چیکار! باباداراش چه تخم دو زرده ای واسه ننه هاشون کردن که این تخم مول واسه تو بکنه؟ بندازش خودتو خلاص کن. اگه بخوای من آشنا دارم ها...»

دختر پا شده بود. سفره را جمع کرده و استکان ها را شسته بود و حاضر شده بود که بزند بیرون.

«چه گند دماغ! چی گفتم که بهت بر خورد؟ نمیخوای ننداز.»

پُکی به سیگارش زده بود:

«بشکنه این دست که نمک نداره. گفتم بی باعث و بانیه هواشو داشته باشم تو این شهر درندشت گیر گرگا و شغالا نیفته تیکه پاره اش کن.»

توی درگاه اتاق ایستاده بود:

«دست شما درد نکنه. اما من بچه مو نیگر می دارم. باباش برمی گرده، بهم قول داده.»

پریوش نصیحتش کرده بود:

«قُد بازی در نیار دختر. کجا میخوای بری؟ که شب دوباره گوشه و کنار خیابون بخوابی؟ اینجوری میخوای بچه تو پس بندازی و بزرگ کنی؟»

ته دلش راضی بود که بماند و دیگر جوابی به پریوش نداده بود. مانده بود و چند روز شده بود چند هفته و کم کم شده بود وسیله رزق و روزی پریوش.

نگاهش مات مانده بود روی پریوش.
«آهان...، خب بیا بریم خونہ من، یه خورده استراحت کن حالت جا بیاد، اینجوری که همیشه...»

همراه زن راه افتاده بود. تا غروب بشود پریوش آمارش را گرفته بود و سر از ته و توی کارش در آورده بود.

«خب حالا میخوای چیکار کنی؟»

زده بود زیر گریه.

«پاشو... پاشو یه آبی به دست و روت بز. اگه بخوای میتونی چند روزی این جا بمونی تا فکراتو بکنی. برگردی پیش بابا ننه ات بهتره ها.»

«چشمشون که به من بیفته تیکه بزرگم گوشمه، قیمه قرمه ام می کن.»

پریوش سیگاری آتش کرده بود و پکی زده بود و دود را از سوراخ های دماغ کوفته ایش بیرون داده بود:

«پس میخوای چیکار کنی؟ میخوای نیگرش داری؟ این تخم مولو؟ چه جوری؟ خودت سفیل و سرگردونی، اونوقت...»

هق هق اش بلند شده بود.

«یه کاریش می کنم. آنقدرام چلمن نیستم...»

پریوش دو تا چای ریخته بود و نشسته بود رو به روش:

«حالا امشبه رو همین جا بخواب تا فردا خدا بزرگه.»

بیدار که شده بود پریوش داشت جلوی آئینه موهای وزوزی اش را جمع و جور می کرد. ماتیک قرمز جگری را رو لب هاش کشید و لب ها را به هم مالید و از توی آئینه به او نگاه کرد.



چراغ‌ها چرخ می‌خوردند و روی شاخه‌های لخت درختان می‌نشستند و زمین را سفیدپوش می‌کردند. ماشین‌ها جلوش نیش ترمز می‌زدند. با احتیاط جا عوض می‌کرد. ماشین‌ها رد می‌شدند. سردش شده بود و گرسنگی دلش را آشوب می‌کرد. نمی‌دانست چکار کند. می‌ترسید لیز بخورد. ماشین سیاه‌رنگی جلوش زد روی ترمز. مرد میانسال کاسب مسلکی پشت فرمان بود و هیز نگاهش می‌کرد. بی‌اراده خم شد و با انگشت به جلو اشاره کرد.

«مستقیم تا میدون.»

«بگو تا قیامت! بیا بالا.»

دستگیره در عقب را گرفت. مرد دست دراز کرد و سریع در جلو را باز کرد. «بشین پیش حاجیت، غریبی نکن.» دستش روی دستگیره در ماشین شل شد. برف تند شده بود. نوک انگشت‌های پاهایش توی کفش انگار یخ زده بود. دل می‌کرد و خواست که در ماشین را ببندد. مرد نیشخند می‌زد.

«د بیا بالا دیگه چرا استخاره می‌کنی؟»

نشست روی صندلی جلو. مرد چمدان را گرفت و سراند روی صندلی عقب. توی ماشین از سرمای بیرون خبری نبود. مرد پا گذاشت روی گاز. برف ریز و پر می‌بارید. زن به رقص برف پاک‌کن‌ها روی شیشه ماشین نگاه می‌کرد و به شبی که از راه می‌رسید. راننده دگمه ضبط را فشار داد و سیگار نصفه‌اش را به طرف زن گرفت.

«بیا، یه پک بزن روشن شی. تو این هوا

خیلی حال می‌ده. خفن...»

میگیره، چی می‌خواهی بهش بگی؟» چایش را ریخته بود توی نعلبکی و هورت کشیده بود.

«اینا رو گفتیم که نگی نگفتی. ما همه این قصه‌ها رو کهنه کردیم. خواستیم راه و چاهو نشونت بدیم. واسه ما هیچ وقت از این شانسا پا نداد. با سر افتادیم تو گه دونی.»

باقی مانده نبات ته استکان را هم زده و چای را با تفاله هاش سر کشیده بود.

خواب‌پریوش که سنگین شده بود و خور و پفش اتاق را برداشته بود، از جا بلند شده بود و بی‌سر و صدا خرت و پرت هاش را ریخته بود توی چمدان و گرگ و میش از خانه بیرون زده بود.

«پیرسگ فکر جیب خودشه نه حال و روز من. خیالش خرم و حالیم نیست.»

آسمان سرخ بود. تک و توک دانه‌های برف به زمین می‌نشستند. پا شد. چمدانش را خرکش کرد و افتاد توی خیابان. دلش مالش می‌رفت. چهار راه سومی را که رد کرد، خسته شد. ایستاد. چراغ‌های خیابان روشن شده بودند و دانه‌های ریز برف دور

«ببین، یارو، خانوم دکتره هنوز پاش وایستاده. میبردت خونه اش و نمیداره آب تو دلت تکون بخوره تا ترکمون بزنی. بچه رو میدی و حق تو می‌گیری. بعدشم شتر دیدی ندیدی. تو رو به خیر و اونو به سلامت. میدونی چقدر پوله. زنیکه مغز خر خورده که واسه یه الف بچه انقد میسلفه، اما ما رو سننه. داره و میده. تو رو بگو که این جووری کلی صاحب آلف اولوف میشی. میتونی یه خونه بخری و واسه خودت یه کاسی نون و آبدار راه بندازی. اونوقت بگو تهرون بدجاییه...»

پاهانش را دراز کرده بود و دست‌ها را قلاب کرده بود روی شکمش:

«من بچه مو نمی‌فروشم. به اون خانوم دکتر نوکیسه تم بگو بره کشکشو بسابه. این مال فروشی نیست. بیخود هی پیغوم پسغوم نفرسته.»

پریوش چای پرنگی برای خودش ریخته بود و چند تکه نبات انداخته بود توی استکان چای.

«آهه... نوبرشو آوردی؟ بیچاره، همین که زبون واکنه اول از همه سراغ بابای پیغوزشو